

## چه قدر کیفم سنگین شده!



افسانه موسوی گرمارودی

**دوست من سلام!**

کیف مدرسه‌ات خیلی سنگین شده؟ فکر می‌کنی معلم‌ها اصلاً به فکر تو نیستند؟ فکر می‌کنی تقصیر بعضی روزهای هفته است که مجبور می‌شوی همه‌ی کتاب‌هایت را با خودت به مدرسه ببری؟

ولی من فکر می‌کنم اگر جامدادی‌ات را باز کنی، می‌توانی چند تا مداد و خط‌کش اضافی را بیرون بگذاری. زیپ کیفت را هم باز کن! دوتا دفتر یادداشت کوچک و چندتا برچسب قشنگ هم آن‌جا گذاشته‌ای. حالا دگمه‌ی پوشه‌ات را باز کن! ورق‌های چند روز پیش را هنوز از توی آن در نیآورده‌ای!

حتماً کیفت یک جای مخفی هم دارد. اگر سری به آن‌جا بزنی یک کتاب دوست‌داشتنی و چند تا نقاشی و شاید چند اسباب‌بازی کوچولو هم پیدا بشود.

همه را از کیفت در بیاور. **حالا کیفت را بلند کن! می‌بینی چه قدر سبک‌تر شده است؟**

### روزهای مهم بهار ماه علی باباجانی

**۱۸ مهر:** ولادت امام هادی(ع):

ایشان درباره‌ی حسادت می‌فرمایند:

**«حسد، خوبی‌ها را از بین می‌برد.»**

**۲۱:** عید غدیر خم: بین مکه و مدینه

برکه‌ای است که به آن برکه‌ی خم یا غدیر

خم می‌گویند. وقتی پیامبر از آخرین حج

خود برمی‌گشت، در این محل

دستور داد حاجیان بایستند. همه

که جمع شدند، پیامبر دست

امام علی(ع) را بالا گرفت و

گفت: «هر که من مولای او

هستم، بعد از من علی مولای او است.»

**۲۳ مهر:** روز جهانی ناینیان (روز

عصای سفید): روز ناینیان یا کم‌بینان را

روز عصای سفید می‌گویند. اگر گفتی چرا؟

**۲۶ مهر:** روز تربیت بدنی و ورزش:

یعنی رایانه و تلفن همراه و این چیزها را

کنار بگذار! از جای تکان بخور! بدن ما به

ورزش و تحرک، خیلی نیاز دارد.



**اول مهر:** روز بازگشایی مدارس:

امروز هم روز عید است؛ روز عید

باز شدن مدرسه‌ها. پس عید مدرسه

مبارک!

**۳ مهر:** شهادت امام جواد(ع):

جواد یعنی بخشنده. مرقد پدر

امام جواد در ایران است. اگر

گفتی کدام شهر؟

**۷ مهر:** روز آتش‌نشانی: آتش‌نشانان عزیز روزتان مبارک!

**۱۰ مهر:** شهادت امام محمدباقر(ع): اگر دوست داری دلت

پر از روشنی باشد، باید به حرف‌های قشنگ بزرگان دین

گوش کنی. امام پنجم در این باره می‌فرماید: «سخن ما،

دل‌ها را زنده می‌کند.»

**۱۳ مهر:** عید قربان: عید قربان یعنی عید نزدیک

شدن به خدا. خیلی‌ها، در این روز زیبا به یاد ماجرای حضرت

ابراهیم(ع) و اسماعیل(ع) گوسفندی را قربانی می‌کنند.

**۱۶ مهر:** روز جهانی کودک: پدر به بچه‌ها گفت آماده شوند

تا به پارک و بعد به رستوران بروند. بعد هم گفت: «این هم

هدیه‌ی امروز من به شما. **روز جهانی کودک مبارک!**»



# گرچه بی با سواد

شعر

● مهری ماهوتی

یک کوله، شکل گربه  
بر دوش من نشسته  
چسبیده شانهام را  
با دست‌های بسته

\*\*\*

خیلی سواد دارد  
این گرچه قلمبه  
خورده کتاب و دفتر  
جای کباب و دُنبه



# گلدان

مریم اسلامی

بدشکل و بد رنگ است  
امسال، روپوشم  
گفتم به مامانم  
این را نمی‌پوشم

\*\*\*

ای کاش این روپوش  
یک عکس جالب داشت  
خیاط روی آن  
یک شاخه گل می‌کاشت

\*\*\*

مامان شنید و گفت:  
روپوش، گلدان است  
هر دانش‌آموزی  
شاخه گل آن است





قصه ما

# خال پادشاه

جعفر توزنده جانی

کار نبود. آن قدر ترسید که دیگر دست به خالش نزد. از آن روز به بعد، پادشاه از گرگ‌ها می‌ترسید. یک روز هم وقتی رفته بود شکار، نزدیک بود گرگی او را تکه پاره کند. فقط شانس آورد که یکی از نگهبانان به موقع به دادش رسید و با تیری گرگ را از پا در آورد. بعد از این واقعه، پادشاه دیگر به شکار گاه نرفت. اما خال هر روز بزرگ‌تر شد. یک شب هم تا صبح گرگ‌ها اطراف قصر زوزه کشیدند و نگذاشتند کسی بخوابد. پادشاه دستور داد روی همه‌ی دیوارها آتش روشن کنند تا گرگ‌ها بترسند و فرار کنند. بعد هم راحت روی تخت دراز کشید تا بخوابد؛ اما تا چشم روی هم می‌گذاشت صدای زوزه‌ی گرگ را می‌شنید. یک روز پادشاه در آینه خالش را دید که به اندازه‌ی یک دانه سنجد بزرگ شده است. فوری طبیب را خبر کرد. طبیب آن را نگاه کرد و گفت: «باید آن را جراحی و جدا کنیم».

در زمان‌های قدیم در کشوری دور و ناشناس، پادشاه ظالمی زندگی می‌کرد. این پادشاه بی‌خود و بی‌جهت دیگران را محکوم می‌کرد و دستور می‌داد جلاد آن‌ها را بکشد. یک‌بار می‌خواستند محکومی را بکشند. مادر محکوم که پیرزنی بود، به شاه التماس کرد پسرش را نکشد. پادشاه قبول نکرد. پیرزن گفت: «الهی که نصیب گرگ بیابان شوی!» پادشاه خندید و گفت: «من خودم گرگ بیابانم!» بعد اشاره‌ای کرد تا جلاد محکوم را بکشد. پادشاه به قصر برگشت. داشت جلوی آینه لباسش را عوض می‌کرد که چشمش به لکه‌ی خونی روی گونه‌اش افتاد. تا دست روی آن زد صدای زوزه‌ی گرگی بلند شد و به دنبالش، پادشاه گرگی را توی آینه دید. با وحشت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد؛ اما آن‌جا گرگی نبود. گرگ فقط داخل آینه بود. پادشاه آینه را شکست و رفت با آب و صابون لکه را شست. روز بعد، جای لکه‌ی خون، خال کوچکی در آمده بود. تا دست به خال زد، صدای زوزه‌ی گرگی بلند شد. با وحشت اطرافش را نگاه کرد؛ اما گرگی در

بیرون آمد و افتاد دنبال پادشاه. پادشاه از این گوشه قصر به آن گوشه می‌رفت؛ اما از دست گرگ خلاصی نداشت. کسی هم نمی‌توانست کاری بکند. سرانجام گرگ پادشاه را یک لقمه کرد. بعد به طرف پنجره رفت. بال باز کرد و در آسمان به پرواز درآمد. سربازان و ساکنان قصر که این صحنه را دیدند از آن‌جا فرار کردند و قصر برای همیشه خالی ماند.

پادشاه با این‌که خیلی می‌ترسید، قبول کرد. طیب با دقت خال را جدا کرد. روی زخم خاکستر پاشید و آن را با پارچه بست. خال را هم داد دست پادشاه. پادشاه خوش حال شد که از دست خال خلاص شده است. آن را گذاشت روی میز و سربازان را صدا کرد تا بروند هرچه گرگ در بیابان است، بکشند. لشکریان هفت‌روز و هفت‌شب تمام بیابان را زیر پا گذاشتند و هرچه گرگ بود، کشتند. وقتی برگشتند، یکی از سربازان گفت که همه‌ی گرگ‌ها را کشته‌اند؛ اما یکی از گرگ‌ها فرار کرده و به کشور همسایه رفته است. پادشاه گفت: «عیبی ندارد حتماً می‌رود سراغ پادشاه کشور همسایه. شاید هم او را بخورد و ما کشورش را بگیریم!»

بعد هم با خیال راحت به شکار و تفریح رفت. یک هفته گذشت و پادشاه توی کوه و بیابان و دشت‌های سرسبز بود. روز هفتم به قصر

برگشت. یک‌راست به اتاقش رفت؛ اما از چیزی که دید

تعجب کرد. خال روی میز به

اندازه‌ی یک بشکه، بزرگ شده بود. شاه فریادی زد و همه را به

داخل فرا خواند. سربازان جلو آمدند و هرکس چیزی گفت. پادشاه شمشیر

یکی از سربازان را گرفت و ضربه‌ای به خال زد. خال مثل هندوانه‌ای قاچ خورد و از داخلش گرگی



# ساعت

علی اکبر زین العابدین

«پاشو... پاشو بچه.  
چه قدر می خوابی؟ من  
آمدم.»



۱: اولش: هیچ کس ساعت نداشت. هوا که تاریک می شد همه می خوابیدند، روز که می شد همه بیدار می شدند.

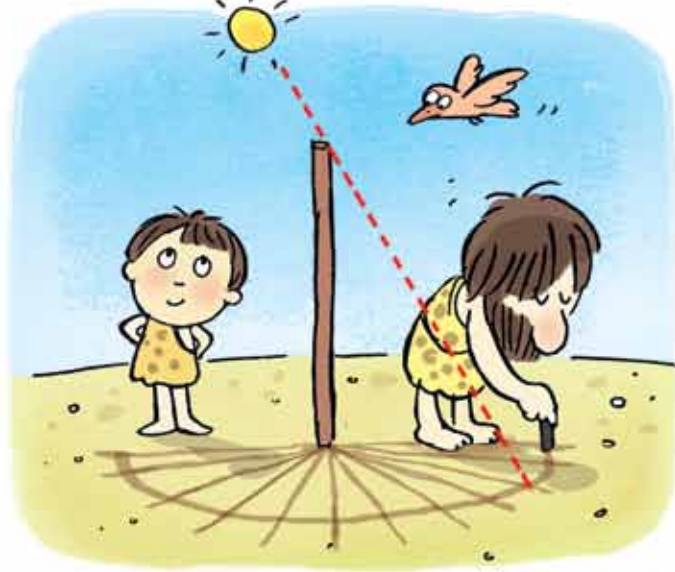


خیلی دیر کردی، چون خورشید  
آمده آن ورتر. تو قرار بود وقتی  
خورشید آمد آن جا بیایی!؟



خورشید که  
آمد آن جا بیا  
بازی کنیم.

۲: بعدش: خوب که دقت کردند دیدند جای خورشید در آسمان تغییر می کند. برای همین با تغییر جای خورشید با هم قرار می گذاشتند.



زود باش خیلی گرسنه ام.  
چه قدر هنوز سایه داری!

۳: بعد ترش: بعضی ها برای این که بفهمند چه زمانی ظهر می شود، یک چوب دراز را در زمین فرو می کردند. هر وقت سایه ی چوب خیلی کم می شد، معلوم می شد که خورشید آمده وسط آسمان؛ یعنی ظهر شده و وقت ناهار است.

۴: بعد تر ترش: آدم ها روی سایه ی چوب، ۱۲ خط کشیدند. هر خط یک ساعتی را نشان می داد.



۵: **بعد تر تر ترش:** یک نفر یک ظرف بزرگ آب ساخت. زیر ظرف را هم سوراخ کرد. روی دیواره‌ی ظرف چند تا خط کشید. آب کم کم از سوراخ بیرون می‌ریخت. آب به هر خط که می‌رسید یک ساعت را نشان می‌داد.



۶: **بعد تر تر ترش:** یک نفر به ذهنش رسید که ساعت شنی درست کند. در یک ظرف شیشه‌ای مقداری شن ریخت. وسط ظرف شیشه‌ای باریک بود. هر وقت همه‌ی شن‌ها از یک طرف به طرف دیگر می‌ریختند، یک ساعت گذشته بود.



۷: **بعد تر تر ترش:** یک کسی پیدا شد که ساعت بزرگی درست کرد. یک ساعت واقعی. ساعت گرد بود و عقربه داشت. پشت ساعت را که نگاه می‌کردی تعجب می‌کردی. چون پر از چرخ دنده بود.



۸: **بعد تر تر ترش:** ساعت‌های زنگدار درست شد. ساعت را که کوک می‌کردی، دیلینگ دیلینگ صدا می‌داد.



۹: **بعد تر تر ترش:** ساعت مچی درست شد. بعضی‌ها از ساعت مچی‌های عجیب و غریب خوششان می‌آید.

# چرا آتش سبزی

زهرة پریخ





روزی روزگاری، پسری تنبل؛ اما زبل با مادرش زندگی می‌کرد. مادر یک‌سره کار می‌کرد و پسرک یک‌سره می‌خورد و می‌خوابید.

هر بار مادر می‌گفت: «بلند شو و کاری بکن.» پسر فقط غلتی می‌زد و می‌گفت: «همین حالا، همین حالا پا می‌شوم...» حتی گذاشتن سیب تا دم در هم چاره‌ی کار نبود، پسر تا دم در غلت و واغلت می‌زد و سیب‌ها را می‌خورد و باز برگشت.

بالاخره یک روز تابستانی که چند تکه ابر توی آسمان ولو بود، مادر فکری به سرش زد. رفت روی بام و چند سطل آب پاشید به حیاط. هراسان آمد به اتاق و گفت: «بلند شو! بلند شو که همین حالا باران تابستانی گندم‌هایمان را می‌پوساند.» پسر غلتی زد و از پنجره نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «امروز هوس آش سبزی کردم. آش را که خوردم، می‌رویم.»

مادر فریاد کشید: «میان این همه کار چه‌طور بروم و سبزی بچینم؟»

پسر با بی‌حالی گفت: «چیدنش از مادر، پاک کردنش از پسر.»

مادر عصبانی رفت طرف در و گفت: «سبزی می‌چینم، آش درست می‌کنم؛ اما اگر آن را خوردی و تکان نخوردی، من می‌دانم و تو.»

و از خانه بیرون رفت؛ اما تمام راه تا باغچه‌ی سبزی، فکر کرد چرا «تنبل» از او آش سبزی خواست، چرا آبگوشت نخواست؛ چرا توی این هوای داغ یک چیزی خنک نخواست. مادر سبزی را جمع کرد. تمام راه برگشت، سبزی‌ها را زیر و رو کرد شاید چیزی بفهمد. به در خانه که رسید، سبزی‌ها از تازگی افتاده بودند. تازه مادر فهمید چرا پسر تنبل اما زرنکش، از او آش سبزی خواسته است.

تو هم می‌توانی بگویی چرا؟

# خانواده‌ی من

## من با خواهرم دوستم

● علیرضا متولی

مریم خواهر من است. من هم برادر او هستم.

یک روز با هم رفتیم پارک. من می‌خواستم سوار سرسره شوم. اما یک بچه که از من بزرگ‌تر بود، نمی‌گذاشت من از پله‌های سرسره بالا بروم.

مریم آمد جلو و به او گفت: «الآن نوبت برادر من است.»

بچه گفت: «سرسره مال من است و نمی‌گذارم کسی سوار آن شود.»

مریم جواب داد: «نه! باید نوبتی سوار شوید.»

خواهرم رفت پیش مادر او و گفت: «بچه شما نمی‌گذارد برادر من سوار سرسره شود.»

مادر عذرخواهی کرد، دست بچه‌اش را گرفت و برد.

من سوار سرسره شدم. از بالای سرسره به مریم نگاه کردم. توی دلم گفتم:

«چه خواهر خوبی دارم. او همیشه از من حمایت می‌کند.»

# پسرها بهترند یا دخترها؟

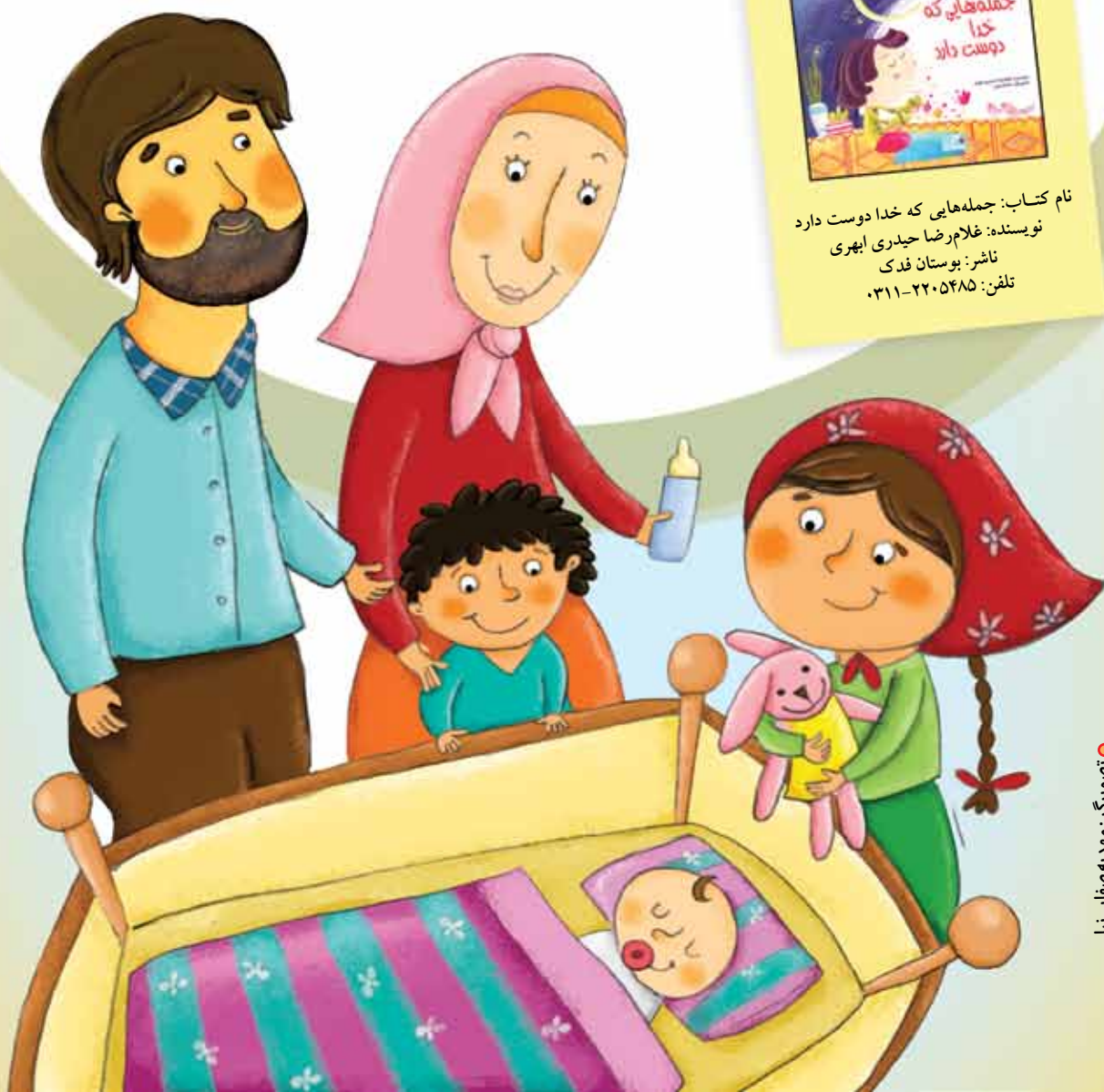
● غلامرضا حیدری ابهری

دین اسلام به ما یاد داده، پسر و دختر فرقی با هم ندارند. کسی نباید پسر را بهتر از دختر یا دختر را بهتر از پسر بداند. وقتی خداوند به بزرگان ما فرزندی عطا می‌کرد، نمی‌پرسیدند که فرزند ما پسر است یا دختر. فقط سالم بودن فرزند برایشان مهم بود. فرزند، هدیه‌ی خدا به پدر و مادر است. این هدیه، چه دختر باشد چه پسر، با ارزش و دوست‌داشتنی است.

این کتاب هم خواندنی است!



نام کتاب: جمله‌هایی که خدا دوست دارد  
نویسنده: غلامرضا حیدری ابهری  
ناشر: بوستان فدک  
تلفن: ۰۳۱۱-۲۲۰۵۴۸۵



# آدم‌ها و ستاره‌ها



● سیدامیر سادات موسوی



ستاره‌ها رنگ‌های مختلفی دارند. بعضی از آن‌ها مثل «ستاره‌ی سهیل»، سفید پوست و بعضی مانند «ستاره‌ی قلب عقرب» سرخ پوست هستند.

تا به حال ستاره‌های آسمان را شمرده‌ای؟ بیشتر ستاره‌ها آن قدر کم نور هستند که با چشم دیده نمی‌شوند و برای دیدن آن‌ها باید از «تلسکوپ» استفاده کرد. تلسکوپ نور ستاره‌ها را چند برابر می‌کند، آن وقت می‌توانیم آن‌ها را ببینیم.

خورشیدی که هر روز در آسمان می‌بینیم، یک ستاره است؛ اما چون خیلی به ما نزدیک است، بسیار پرنورتر و بزرگ‌تر از بقیه‌ی ستاره‌ها دیده می‌شود.

ستاره‌ها خیلی شبیه ما آدم‌ها هستند. هر ستاره‌ای یک روز به دنیا می‌آید، مدتی زندگی می‌کند و عاقبت یک روز می‌میرد. بعضی از ستاره‌ها پیر هستند و بعضی از آن‌ها جوان.





البته ستاره‌ها تفاوت‌هایی هم با ما آدم‌ها دارند؛ مثلاً ستاره‌ها خیلی خون‌گرم‌تر از ما آدم‌ها هستند. دمای ستاره‌ها آن‌قدر زیاد است که روی سطح آن‌ها همه چیز بخار می‌شود.

**بیش از هزار ستاره، در یک خوشه‌ی ستاره‌ای دیده می‌شوند.**

اگر با **تلسکوپ‌های قوی** به ستاره‌ها نگاه کنیم، می‌بینیم که خیلی از ستاره‌ها در کنار همدیگر زندگی می‌کنند. برای این‌که ستاره‌ها هم مثل ما آدم‌ها، زندگی در کنار همدیگر را دوست دارند. گاهی اوقات دو ستاره، یا سه ستاره در کنار هم زندگی می‌کنند، اما گاهی اوقات تعدادشان خیلی بیشتر می‌شود و یک «**خوشه‌ی ستاره‌ای**» را به وجود می‌آورند.

**بفرمایید بنشینید. هر چه باشد شما ستان خیلی بیشتر است!**



یکی از تفاوت‌های دیگر ستاره‌ها با ما، طول عمرشان است. فکر می‌کنید سنّ خورشید چه قدر است؟ اگر طول عمر همه‌ی مردم ایران را با هم جمع کنید، تازه برابر با سنّ خورشید می‌شود.

# حاضر، غایب

بچه شیر!

- حاضر.

بچه میمون!

- حاضر.

بچه زرافه!

هیچ صدایی نیامد.

خانم جفده دوباره گفت: «بچه زرافه!»

باز هم صدایی نیامد. خانم جفده سرش را یک دور چرخاند. توی کلاس را نگاه کرد. بچه زرافه، مثل همیشه، سرش را از پنجره برده بود بیرون. داشت برگ‌های درخت حیاط را می‌خورد.

خانم جفده از پنجره‌ی کنار میزش، پر زد بیرون. نشست روی درخت حیاط. بچه زرافه تا چشمش افتاد به خانم جفده، برگ‌های توی دهنش را تندى جوید. قورتشان داد و گفت: «حاضر!»



● تصویرگر: ثنا حبیبی راد

# قاشق و چنگال

● یگانه مرادی لاکه

غول کوچیکه از مدرسه که آمد به مادرش گفت: «خانم معلم گفته آدم‌ها با قاشق و چنگال غذا می‌خورن. منم قاشق و چنگال می‌خوام.» مامان غوله گفت: «ولی غول‌ها همیشه با پنجه و چنگول غذا می‌خورن. تو اگه قاشق و چنگال می‌خوای باید خودت پیدا کنی.»

غول کوچیکه راه افتاد. یک پارو از آقای ماهی گیر گرفت، یک چنگک هم از آقای کشاورز. پارو را گذاشت این طرف بشقابش، چنگک را گذاشت آن طرف بشقابش.

مامان غوله به بابا غوله گفت: «می‌بینی؟ بچه‌مون آدم شده!» بچه‌غول خندید. بعد بشقاب سوپش را برداشت و با خوش حالی هُلف هُلف سر کشید!



# آقای اخمو

عزت‌اله الوندی



**آقای اخمو** یک ساعت زنگدار بود با سیبل‌هایی که هی بالا و پایین می‌رفت. **آقای اخمو** با چشم‌هایش هی بالا رفتن سیبل‌ها را دنبال می‌کرد. آن قدر این کار را تکرار کرده بود که دیگر بلد نبود بخندد. وقتی آفتاب رسید پشت پنجره، با چکش زد توی سرش و بلند بلند گفت: «بدبخت شدم، صبح شد. بدبخت شدم، صبح شد.» بعد منتظر شد یکی بیاید و کوکش کند تا دوباره تیک‌تیکش شروع بشود. اما چند دقیقه گذشت و خبری نشد. **آقای اخمو** خمیازه‌ای کشید و لبخند زد: «آخ جون امروز جمعه است. وقت خوابه. وقت خوا...»

# تنبل

هدا حدادی

وقتی همه‌ی مامان‌ها و باباها رفته باشند جلسه‌ی جنگل، بچه حیوان‌ها دور هم جمع می‌شوند و می‌گویند: «چی کار کنیم؟ چی کار نکنیم؟ چی بازی کنیم؟ چی بازی نکنیم؟»

بچه گرگ می‌گوید: «بیایید گرگم به هوا.»

بچه خرگوش می‌گوید: «مسابقه‌ی دو.»

بچه فیل می‌گوید: «آب بازی.»

بچه میمون می‌گوید: «بالا بلندی.»

بچه زرافه می‌گوید: «قایم باشک.»

بچه گوزن می‌گوید: «شمشیر بازی.»

**و بچه تنبل\***، آخر همه، خیلی آرام، دهنش را باز می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها!... لطفاً... بیایید یک بازی نشستگی بکنیم!»



\* تنبل حیوانی است که در جنگل‌های استرالیا زندگی می‌کند.

# مشق‌ها پیرا نوشتن پیرا...

● نوشته‌ی: داوید کالی از فرانسه  
● ترجمه: کلر ژوبرت

خانم معلّم پرسید: «بگو ببینم پسر. چرا مشق‌هایت را ننوشتی؟»  
گفتم: «بخشید خانم، چون یک هواپیما با هزاران میمون وسط حیاطمان نشست.  
بعد یک آدم آهنی دیوانه خانه‌مان را خراب کرد. بعد چند دیو آمدند مدادهایم را قایم  
کردند. آن وقت یک بشقاب پرنده من را دزدید.  
همان موقع که می‌خواستم مشق‌هایم را شروع کنم، دشمن به ما حمله کرد.  
بعد خزندگان خیلی بزرگی محله‌مان را محاصره کردند.  
بعد با خوردن شربت سرفه‌ای که دکتر داده بود یک جوری شدم. آن وقت به عمویم  
کمک کردم تا یک دستگاه بسازیم که مشق‌هایم را به جای من بنویسد، ولی کار نکرد.  
بعد یک پنگوئن گم شده پیدا کردیم. مجبور شدیم بپریمش به قطب شمال.»  
خانم معلّم گفت: «ولی پنگوئن‌ها توی قطب جنوب زندگی می‌کنند!»





گفتم: «بله می‌دانم! وقتی فهمیدیم که اشتباه کردیم، مجبور شدیم از آن‌جا تا قطب جنوب سفر کنیم. بعد جامدادی‌ام را به رایین‌هود دادم. آن‌وقت یک فیلمساز خیلی معروف اجازه گرفت تا از اتاقم برای فیلم جدیدش استفاده کند. بعد یک گردباد آمد و همه‌ی کتاب‌هایم را با خودش برد. می‌بینید خانم؟ تقصیر من نبود... چرا حرف‌هایم را باور نمی‌کنید؟»

خانم معلم خندید و گفت: «چون همه‌ی آن کتاب‌هایی را که تو خوانده‌ای، من هم خوانده‌ام.»

**مريض:** دکترا! من فکر می‌کنم  
یک اسب مسابقه هستم.  
**دکتر:** پس این قرص را هر  
چهار دور یک‌بار بخور!



یک فیل پایش را  
روی لانه‌ی مورچه‌ها  
گذاشت و آن را خراب  
کرد.

مورچه‌ها عصبانی شدند و از  
بدن فیل بالا رفتند. فیل با یک تکان همه را پایین ریخت؛ به‌جز یک  
مورچه که روی گردن فیل محکم نشسته بود.  
مورچه‌های دیگر از پایین با افتخار فریاد زدند: «آفرین!  
خفه‌اش کن، خفه‌اش کن!»

**اولی:** می‌دانی اگر زرافه، ماست بخورد چه  
می‌شود؟  
**دومی:** تا ماست به معده‌اش برسد، تاریخ مصرفش  
تمام می‌شود!



**مرد** به دامدار: گاوهای شما سیگاری هستند؟  
دامدار: نه!  
**مرد:** گاوهای شما پخت‌وپز می‌کنند؟  
- نه!  
**مرد:** گاوهای شما ترقه‌بازی می‌کنند؟  
- نه!  
**مرد:** پس نمی‌دانم چرا دامداری شما آتش گرفته!

# چیست این چیست آن

مریم هاشم پور

۱

خال خالی و گردن دراز  
آب می خوره با پای باز  
توی دلش علف پُره  
سرش به ابرا می خوره  
من دیدمش بگم کجا؟  
تو جنگلای آفریقا!

۲

قارچ و پنیر و فلفل  
گرده نمی خوره قِل  
بوش می پیچه توی باد  
برش داری، کش می یاد

جواب در صفحه ۲۹

تصویرگر: سیاه‌سیم‌موسوی

تصویرگر: سیم‌موسوی

– تق تق تق

صدایی از داخل خانه: کسی خانه نیست!  
صدایی از بیرون خانه: پس خوب شد نیامدم!



مریض: دکتر! من فکر می‌کنم دو نفرم!  
دکتر: خب، حالا یکی یکی حرف بزنید، ببینم  
چه می‌گویید!





○ طرح: فاطمه رادپور  
○ اجرا: حنا حبیبی  
○ عکاس: اعظم لاریجانی

# صحنه‌های نمایش

می‌خواهیم با کمک نقاشی‌های ایستاده و به صورت تاشو، کارهای برجسته‌ای بسازیم. ما با این نقاشی‌ها می‌توانیم صحنه‌های نمایشی درست کنیم.

## وسایل مورد نیاز:

- مقوای سفید یا رنگی برای زمینه، کاغذ رنگی،  
وسایل نقاشی، قیچی، چسب، وسایل تزئینی (در صورت نیاز)





مقوّا را به شکل تاشو یا بادبزن تا بزنید. شکل تا شده را به دلخواه دراز، باریک، کوتاه یا بلند بسازید. لبه‌های آن‌ها را با توجّه به موضوع برش دهید. حتّی قسمت‌های تارا با اندازه‌های مختلف تا بزنید. بعد از تازدن مقوّا، آن را دوباره باز کنید تا بتوانید موضوع نقاشی را روی آن بکشید و یا موادّ مختلف را روی آن بچسبانید. برای برجسته‌تر شدن، بعضی از قسمت‌ها را روی لبه‌ی تای بیرونی بچسبانید.





باهم بخوانیم

چگونه بچه‌های بی تربیت را تربیت کنیم

# تبخش کن!

مارمارآقا و ماری خانم و سه تا توله‌شان، توی زیرزمین یک خانه‌ی قدیمی زندگی می‌کردند.

یک روز مارمارآقا از لای آجرهای زیرزمین بیرون آمد. چشمش افتاد به یک کتاب. رویش نوشته بود: «چگونه بچه‌های بی تربیت را تربیت کنیم». مارمارآقا فکر کرد درست است که توله‌هایش، آدم نیستند؛ اما بی تربیت هستند.

توله‌ها را صدا زد تا بیایند و تربیت شوند. مرم و ململ و رم‌رم از لای مبل پوسیده، کله‌هایشان را آوردند بیرون. مارمارآقا گفت: «از امروز قرار است شما

تربیت شوید.»

توله‌مارها گفتند: «برای چی؟»

مارمارآقا دمش را بالا برد و گفت: «برای این که بی تربیتید. برای این که مامان ماری بفهمد چه جوری باید توله تربیت کند.» توله‌مارها به هم نگاه کردند. هر کدام ماریچ یک طرف ولیدند و فس و فوس راه انداختند: «ما نمی‌خواهیم تربیت شویم. ما تربیت داریم.»

مارمارآقا داد زد: «ساکت! شروع

می‌کنیم.»

طاهره ایبید

و از روی کتاب خواند: «قانون اول تربیت: بلعیدن غذا، ممنوع!»

توله‌ها به هم نگاه کردند. مرم گفت: «شما خودت هم غذا را می‌بلعی!»

مارمارآقا گیر کرد چه بگوید. گفت: «خب، شاید بابا و مامان من، نمی‌دانستند که بلعیدن غذا کار بدی است؛ و گرنه حتماً تربیت می‌کردند.»

ململ سُرید جلو و گفت: «اول ماربابا مار تربیت بشود، اول ماربابا!»

مارمارآقا فش فش کرد. اگر از خودش شروع نمی‌کرد، توله‌ها هم زیر بار نمی‌رفتند.

– باشد! باشد!

ململ را که خیلی لاغر بود، گذاشت لای کتاب تا بسته نشود. رفت و یک لقمه‌ی گنده برداشت. مارمارآقا دهنش را باز کرد و لقمه را بلعید. مرم و ململ و مرم فس و فس راه انداختند: «بجو! بجو! بجو!»

مارمارآقا نمی‌دانست چه جوری لقمه‌اش را بجود. لپش باد کرده بود. ململ گفت:

«مار بابا بجود، بجود!»

مارمارآقا دلش

می‌خواست لقمه‌اش را

قورت بدهد. آب دهنش

را قورت داد.

لقمه یک قل

پایین رفت. مرم با

دمش پس کله‌ی مارمارآقا

زد و گفت: «بلعیدن ممنوع!»

مرم پیچید دور گردن مارمارآقا و گفت: «دهنت را باز کن! الان می‌بلعی اش!»

ململ کتاب را اول کرد و خزید جلو. دمش را لای لب‌های مارمارآقا فرو کرد و گفت: «بابا مار تخ کند! تخ کند!»

مارمارآقا دلش نمی‌آمد دهنش را باز کند و لقمه را بیرون بیندازد. مرم گفت: «نباید بلعی اش! این کار بی‌تربیتی است. خودت گفتی! خودت گفتی!»

مارمارآقا نمی‌خواست لقمه‌اش را تخ کند. باز آب دهنش را قورت داد. لقمه پایین تر رفت. توله‌ها پریدند روی سر و کول مارمارآقا. یکی پس کله‌اش زد، یکی گردنش را فشار داد و یکی زور زد تا دهنش را باز کند.

– تخ کن!

– تخ کن!

– تخ کن!

لقمه سُر خورد توی شکم مارمارآقا. دیگر نمی‌شد تخش کرد. توله مارهای عصبانی جلوی مارمارآقا چنبره زدند و زُل زُل به او نگاه کردند. مارمارآقا سرش را انداخت پایین.

مرم گفت: «معلوم است شما نمی‌خواهید تربیت شوید!»

مارمارآقا با دمش کله‌اش را خاراند و گفت: «خب! ما

مارها نمی‌توانیم غذا را فیس کنیم، یعنی بجویم!»

مرم گفت: «گفتم که به ما چه!»

ململ گفت: «پس تربیت، بی، تربیت!»

مارمارآقا گفت: «نه، نه، تربیت سر

جایش است، فقط این یکی را بی‌خیال

می‌شویم.»

دم ململ را گرفت. توی قوطی رنگ

زد و کنار قانون اول نوشت: «به ما چه!»

تصویر گر: عاطفه ملکی جو



# سرکن

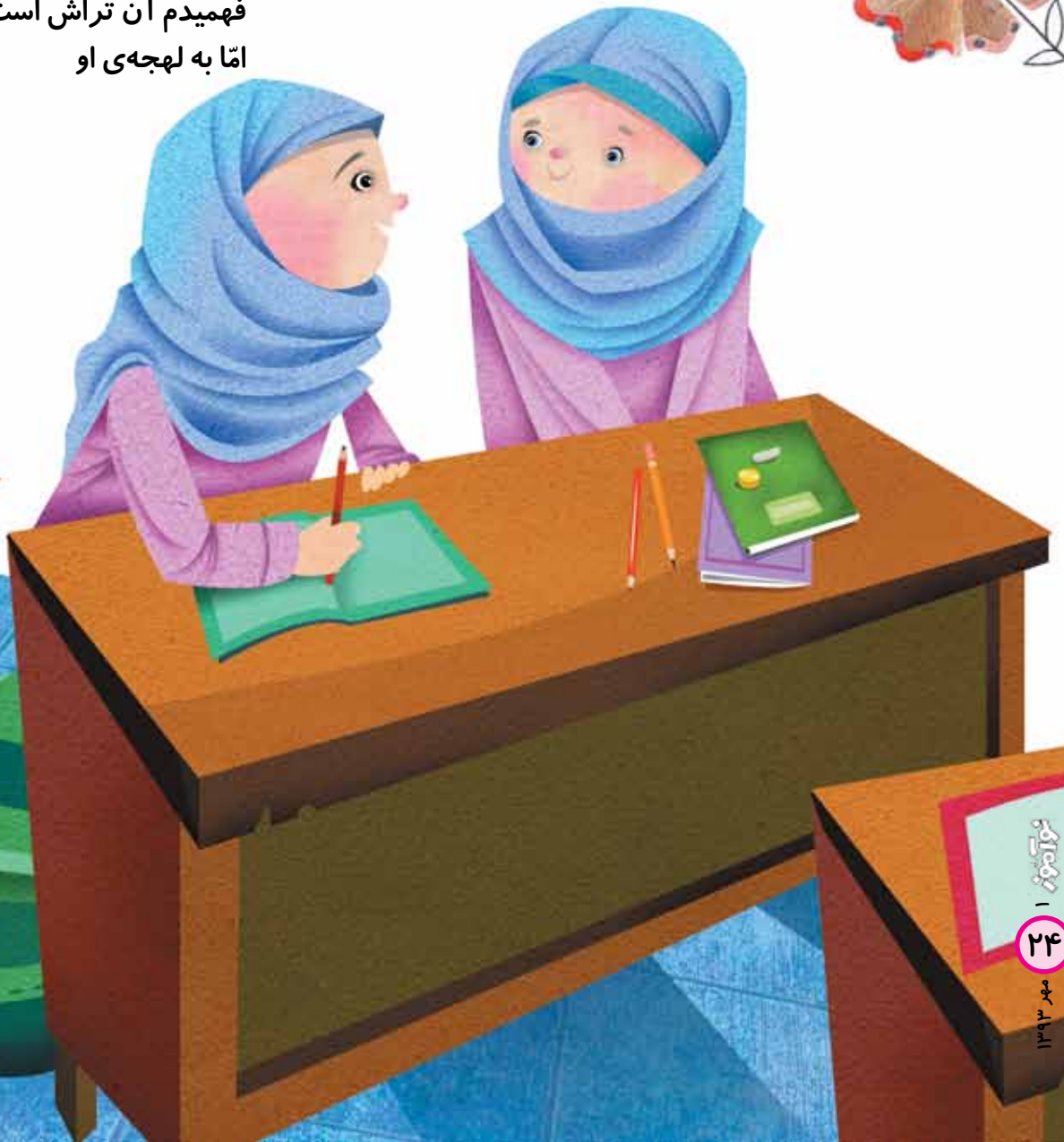
○ سعیده موسوی زاده



امروز زنگ املا  
شاگرد تازه آمد  
شد هم کلاسی من  
او بود اهل مشهد

\*\*\*  
آمد نشست پیشم  
واکرد دفترش را  
با یک مداد بی نوک  
خاراند هی سرش را

\*\*\*  
با لهجه‌ی قشنگی  
پرسید سرکنات کو  
فهمیدم آن تراش است  
اما به لهجه‌ی او



○ تصویرگر: رضا مکتبی



# مواد طب دندان فودباشیم



محمد کرام الدینی

## ۲ مواد و وسایل لازم

- سه عدد تخم مرغ آب پز شده
- سه عدد لیوان
- نصف لیوان آب
- نصف لیوان نوشابه
- نصف لیوان سرکه



۱ روی دندان‌های ما را ماده‌ای سخت به نام «مینا» می‌پوشاند. مینا ماده‌ای بسیار سخت، حتی سخت‌تر از استخوان است؛ اما با این حال ممکن است بشکند، یا قسمتی از آن از بین برود. در این صورت دندان ما خراب می‌شود. با انجام یک آزمایش مشاهده می‌کنید که چه چیزهایی باعث خرابی دندان‌های ما می‌شوند.

## ۳ آزمایش کنیم

- سه لیوان بردارید.

- لیوان‌ها را تا نیمه به ترتیب از آب، نوشابه و سرکه پر کنید و در هر کدام یک تخم مرغ آب پز شده بیندازید.
- سه روز بعد به آن‌ها سر بزنید.



توجه داشته باشید که مینای دندان بسیار محکم‌تر از پوسته‌ی تخم مرغ است. اما به این معنی نیست که یادتان برود بعد از هر غذا خوب مسواک بزنید.

- به تخم مرغی که درون

آب بوده توجه کنید. آیا پوسته‌ی آن تغییری کرده است؟

- اکنون به رسوب روی پوسته‌ی تخم مرغی که در نوشابه بود، توجه کنید.

- برای برداشتن این رسوب چه فکری به نظرتان می‌رسد؟

- پوسته‌ی این تخم مرغ را بشکنید. فکر می‌کنید پوسته چه کاری برای تخم مرغ انجام می‌دهد؟

- کار پوسته‌ی تخم مرغ را با کار مینای دندان مقایسه کنید.

- حالا به پوسته‌ی تخم مرغی که درون سرکه بوده توجه کنید. چرا پوسته‌ی آن نرم شده و روی آن سوراخ‌هایی نمایان شده‌اند؟

- سرکه کاری مانند جرم دندان انجام می‌دهد. اگر مدتی روی دندان‌های ما بماند، مینای دندان‌های ما را نرم و سُست می‌کند.

# آرزوی بادکنک نارنجی

قصه‌ی ما

● فرهاد حسن‌زاده

بادکنک نارنجی گفت: «همه‌ی بچه‌ها... همه‌ی بچه‌ها...»

یک بچه‌ی لاغر آمد و بادکنک قرمز را خرید. بادکنک زرد گفت: «دوستانم به آرزوی من رسیدند.»

یک بچه‌ی تپل آمد و بادکنک زرد را خرید. بادکنک نارنجی گفت: «تو هم که به آرزویت رسیدی!»

ناگهان باد تندی وزید. بادکنک نارنجی تکانی به خودش داد و یک مرتبه از دست بادکنک‌فروش در رفت. از او دور شد و توی آسمان آبی چرخید و چرخید. رفت بالا، خیلی بالا. بچه‌ها سرهایشان را بالا گرفته بودند و نگاهش می‌کردند؛ بچه‌های چاق، بچه‌های لاغر، بچه‌های نه چاق و نه لاغر، همه از خوش حالی فریاد زدند، هورا کشیدند و دست‌هایشان را تکان دادند.

بادکنک نارنجی شبیه خورشید بود توی آسمان آبی. بادکنک قرمز و زرد هم او را دیدند و گفتند: «خوش به حالش. به آرزوی من رسید.»

توی دست مرد بادکنک‌فروش فقط سه تا بادکنک باقی مانده بود. یکی قرمز بود، یکی زرد و سومی هم نارنجی.

بادکنک قرمز گفت: «خدا کند یک بچه‌ی تپل مرا بخرد.»

بادکنک زرد گفت: «خدا کند یک بچه‌ی لاغر مرا بخرد.»

اگر به خواندن داستان علاقه‌مندی، این کتاب را هم بخوان!



نام کتاب: سارک کوچولو نمی‌تواند پرواز کند  
ترجمه: محبوبه نجف‌خانی  
ناشر: آفرینگان - ۱۳۹۲  
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۳۶۶۷



تصویرگر: حدیثه قربان

## سرگرمی و ریاضی

حمیدرضا زیارتی باهر

۱

۸	۷	○			۶	○
		○	۲	۴		
		○				
				○	۹	
			○	۶		
○						
○						۷

۸	۷	○			۶	○
		○	۲	۴		
		○				
				○	۹	
			○	۶		
○						
○						۷

مثال حل شده

○ در هر جدول، هر عدد را با حرکت‌های افقی و عمودی به یک دایره وصل کنید؛ به شرط آن‌که تعداد خانه‌های این مسیر با آن عدد برابر باشد. دقت کنید که از تمام خانه‌های خالی باید یک‌بار عبور کنید و خط‌ها یکدیگر را قطع نکنند.

به مثال حل شده توجه کنید:

۲

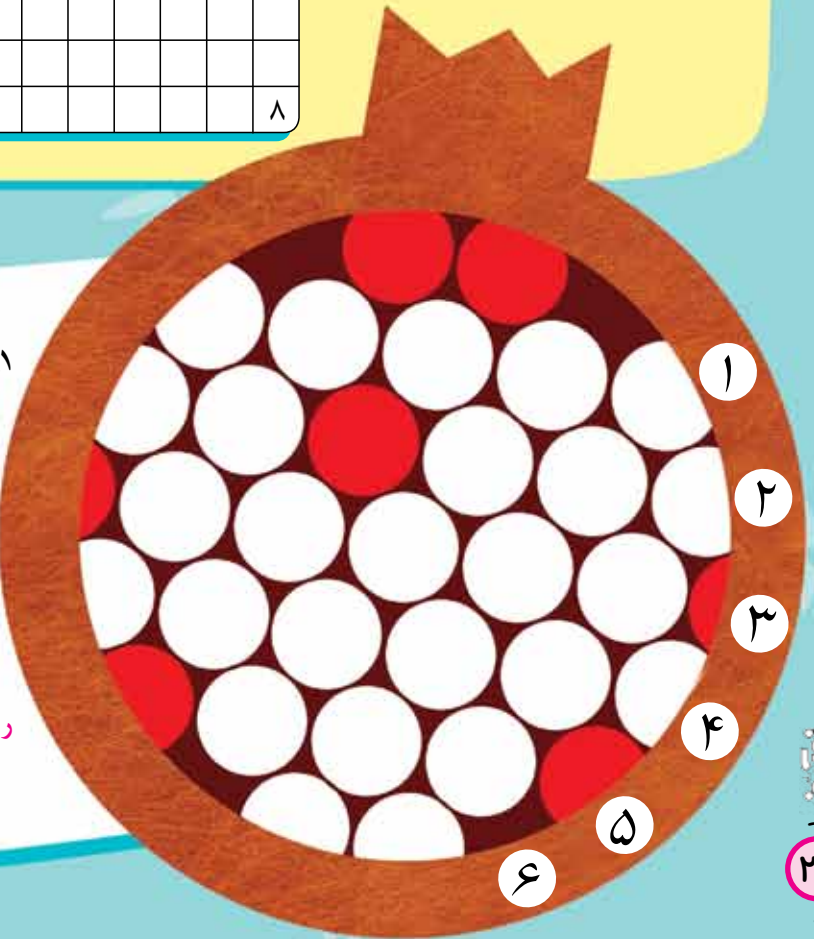
○		۳	۵	۷	۵	○
○						
○						۳
○	۴	۸	۶			○
					○	۲
		○				○
		۶				○

۳

۹	۷	۸				۳
			۷	۷		
						۸

هدا حدادی

۱. آخرین ماه سال
  ۲. میوه‌ی همه‌ی فصل‌ها - من و تو.
  ۳. کلمه‌ی تشویق و احسنت گفتن.
  ۴. آن‌که نزدیک ما زندگی می‌کند.
  ۵. شب‌ها در آسمان پیدا می‌شود.
  ۶. روی سر می‌روید.
- \* رمز: در یک خط کج اسم یک رنگ را پیدا کن.



چیست این  
چیست آن

زهرا موسوی

۱

بچه سواره مادرش پیاده  
تو استرالیا از اون زیاده

۲

رگ داره خون نداره  
پوسته و هیچی استخوون نداره

۳

بازم ظرف ریاضی  
با گوشت و رُب رو گازه  
یک داره توش فراوون  
یک هاش کوتاه درازه

تقسیم می شه تو بشقاب  
یک های پخته، به به  
حاصل جمعش می شه  
هزارتا یازده یازده

جواب در همین صفحه

هر وقت خواستی پیام بگذار!

با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیر.  
یادت باشد نام و نام خانوادگی و شهر  
خود را بگویی.

بازی با واژه‌ها

## سر به سر

طاهره خردور

یک روز مامان به من گفت: «برو به مادر بزرگ  
**سر** بزن و احوالش را بپرس. خانه‌ی مادر بزرگم چند  
کوچه آن طرف تر بود. برای همین شروع کردم به  
دویدن؛ ولی کوچه **سر** بالایی و **سر** پایینی داشت. برای  
همین **سر**م محکم به دیوار خورد و افتادم زمین.  
مادر بزرگ وقتی که **سر** تاپای من را خاکی و زخمی  
دید گفت: «من باید از کارهایت **سر** در بیاورم بچه جان!  
چه کار کردی که این بلا به **سر**ت آمد؟ فکر کنم یک  
کمی **سر** و کلاهات می جنبید. پسرا! تو چه قدر **سر** به  
هوایی! حالا زود برو **سر** و کلاهات را بشوی تا برایت  
چیزی بیاورم.»

**سر** و صورت‌م را شستم و کنار مادر بزرگ نشستم.  
مادر بزرگ ظرف میوه را جلویم گذاشت و گفت:  
«**سر** سنگین شده‌ای! دیگر به من **سر** نمی زنی؟»  
همان جا به مادر بزرگم قول دادم چند روزی  
پیش او بمانم؛ البته به شرط آن که **سر** به **سر** گربه‌ی  
مادر بزرگ نگذارم!

\* آیا می توانی با واژه‌ی «سر» متن دیگری  
بنویسی و برای ما بفرستی؟

بچه‌ها! اگر می‌خواهید در این مسابقه شرکت کنید، لطفاً نام خود و آدرس خود را به همراه این برگه به آدرس زیر ارسال کنید.  
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۹، کوچه ۱۹، پستی ۱۹۱۹۱  
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲

مسابقات خلاقیت



# میزازوبنا

ناصر کشاورز

مؤلف  
۳۰  
۱۳۹۴

یک **غول** سیصد ساله بود  
یک خانه روی کوه داشت  
کوهی که دور دامنش  
یک جنگل انبوه داشت

آن **غول** توی خانه‌اش  
هر روز پُر بود از غذا  
از مرغ و ماهی، کیک، سوپ  
تا ساندویچ و پیتزا

هر چی که فکرش را کنی  
آماده روی میز داشت  
چون **غول** توی خانه‌اش  
یک میز سحرآمیز داشت

وقت غذا خوردن به میز  
می‌گفت «**میزا زو بزا**»  
یک دفعه روی میز او  
پر می‌شد انواع غذا

بیچاره سیصد سال بود  
تنهای تنها توی غار  
یک روز هم بیرون نرفت  
از خانه‌اش دنبال کار

هر سال توی خانه‌اش  
جشن تولد می‌گرفت  
تنها کنار میز خود  
هی عکس از خود می‌گرفت

آن سال هم کیکی بزرگ  
بر روی میز آماده کرد  
آجیل، میوه، بستنی  
تا چای داغ و آب سرد

افسوس! روی میز خود  
با این که چیزی کم نداشت  
دلتنگ و غمگین شد که باز  
یک دانه مهمان هم نداشت

یک دفعه تصمیمی گرفت  
پا توی جنگل‌ها گذاشت  
دنبال مهمان رفت و دوست  
یک فکر خیلی تازه داشت

می‌خواست هر غولی که دید  
دعوت کند در جشن خود  
هی گشت جنگل را ولی  
یک **غول** هم پیدا نشد

یک روستا از دور دید  
از جاده‌ای باریک رفت  
از دور مردم را که دید  
خوش حال شد نزدیک رفت

بودند آن‌ها گرم کار  
آواز، خنده، گفت‌وگو  
یک دفعه گفتند: «**آی غول**»  
می‌آید از آن رو به رو»

از ترس او قایم شدند  
در گوشه‌های خانه‌شان  
از جیغ و فریاد و فرار  
پرشد زمین و آسمان

رفتار آن‌ها **غول** را  
چون غنچه‌ای دلتنگ کرد  
غم با قلم‌مویی سیاه  
آمد دلش را رنگ کرد

از چشم او باران غم  
بارید چک چک روی خاک  
برگشت سوی غار خود  
با گریه‌هایی سوزناک

از آن طرف مردم همه  
با ارّه و داس و کمند  
دنبال او رفتند تا  
پیدا و نابودش کنند

از روی ردّ اشک‌ها  
رفتند تا نزدیک غار  
دیدند شمعی روشن است  
در گوشه‌ی تاریک غار





تا **غول** این‌ها را شنید  
خوش حال شد از جا پرید  
هی با سلام و خنده گفت  
«خوش آمدید خوش آمدید»

شد میزبانی مهربان  
با رمز «**میزازو بزا**»  
پُر کرد روی میز را  
از میوه و کیک و غذا

با این پذیرایی که کرد  
مردم خوش و خندان شدند  
خوردند و نوشیدند و شب  
در خانه‌اش مهمان شدند

فردای آن شب، **غول** رفت  
جایی قشنگ و باصفا  
یک سفره‌خانه باز کرد  
با نام **میزازو بزا**

شمع تولد بود و داشت  
هی آب می‌شد روی کیک  
در هر کجا پیچیده بود  
بوی غذا و بوی کیک

دیدند طفلک **غول** هم  
خواب است روی تختخواب  
اما شده بالشت او  
از گریه‌هایش خیس آب

مردم کمی پیچ‌چکنان  
کردند با هم گفت‌وگو  
«او گریه دارد می‌کند  
بیهوده ترسیدیم از او

تنهاست این‌جا، هیچ‌کس  
غیر از خودش در غار نیست  
او کیک و میوه می‌خورد  
پس **غول** آدم‌خوار نیست

خوب است ما در جشن او  
باشیم و همراهی کنیم  
باید که هم بوسش کنیم  
هم معذرت خواهی کنیم»

